

فتاة القیروان یا تاریخ لمیاء

تالیف ژرژئی زیدان

ترجمه اشراق خاوری

بقیه از شماره قبل

فصل ششم - لمیاء دوشیزه قیروان

پس از رفتن جوهر در انشب خلیفه را در باغ گذاشتیم چون جوهر برفت خلیفه نیز بارامگاه خویش شتافته و دران چه مابین خود و جوهر گذشته بود فکر میکرد شبی بتفکر گذشت تا مؤذن بانك بر آورد خلیفه ازبستر پیای خاسته نماز برد و نیاز کرد ان گاه درمسند حکمرانی قرار گرفته بکار مملکت مشغول شد

درین اینکه بقراآت نامه های حکام خود که از جانب وی در بلاد حکومت داشتند مشغول بود ناکاه خفیف غلام بدرون شده اجازه سخن گفتن خواست

خلیفه - چه خبرداری برگوی

خفیف - آقای من جوهر دختری را بقصر فرستاده اکنون اجازه

تشریف می خواهد

خلیفه - کجاست ؟ بگو بدرون ابد ! دختر بقصر اندر شده

و از وضع قصر که بسی ساده و بی الایش بود شکفتنی نمود در یک طرف صندوقهائی پراز کتاب بدید و در جانب دیگر خلیفه را نگریست که بر فراز مسندی قرار یافته و جز او و دبیرش کسی در ان جا مشاهده نمود !!!

این دختر همان لمیاء بود که پدرش او را بقصر خلیفه روانه

ساخته بود !!!

لمیاء قامتی چون سرو گشمیری کشیده و رخساری گندم کون و وچشمهائی فراخ داشت که هرکس بدانها نگران شدی پنداشتی که با

وی بصیغه امر خطاب مینمایند درهنکام راه پیمودن چنان چالاک بود که بمردان مانست !! در اینوقت پارچه بر کرد سر بسته داشت که اطراف آن بواسطه ریشه‌های چندگوییهای کوچک طلا باطراف صورتش ریخته بود !! ردائی بردوش افکند و درزیر کلوبه تکمه طلائی گوشه‌های ردا را بهم وصل نموده بود کلوبندی از مروارید و دیگر جواهرات بدور کردن استوار ساخته !! زکوش و گردنش لؤلؤخروشان که رحمة برچنان لؤلؤ فروشان

(نظامی)

خلیفه اش چون بدید بسی خوشنود شد ویژه که قضیه شجاعت و دلیری او را دوشینه از جوهر شنیده بود پس او را نزدیک خواند و باچهره خندان بدو گفت

ای دخترک زیبا !! تو را چه نام است ؟

لمیا — خداوند کارا نام من لمیا است

خلیفه — تو دختر دوست ما حمدون والی سبجلماسه نیستی ؟

لمیا — چرا !! آقای من

خلیفه — آیا تو را خوش آید که درقصر ما بیائی ؟

لمیا — من . . . کمان ندارم لایق چنین درجه و سزاوار اینگونه

شرف و افتخار شوم) این بگفت و تبسمی از روی امتنان و سیاس

گذاری نمود !!

خلیفه — لیاقت تو بیش از اینهاست !! سزاوار بیشتر از این احترام

و اکرام هستی آیا شوهر اختیار کرده ؟

لمیا جو این گفتار بشنید سر بزیر افکند اثار حیا و ازرم از

چهره اش اشکار و رخسارش کلگون گشت و پاسخی نداد !!

خلیفه دانست که لمیا تاکنون دوشیزه است پس ازبرهه بدو گفت

با اینقلام روانه شو تا تو را بنزد ام الامراء ببرد !! من دربار

تو بسی بدو سفارش کرده‌ام و یقین دادم که ازدیدارت بسی خوشنود

کردش !! و تو را وصیت می‌کنم که در باره ما اعتقاد نیکو و خالی

هایبه داشته باشی !!

لمیا نظری بخلیفه کرده و گفت اگر مقصود امیرالمومنین از این بیان بجز اعتقاد بدرستی و صحت خلافت اهل بیت پیغمبر است من کوش بدین سفارش نکم

خلیفه از اینگونه جواب شکرش بشکفت اندر شد و گفت !! تو را در دوستی اهل بیت پیغمبر صادق و راستگو انکاه دانم که این ارایش و پیرایه و زروزیور که بر سر و سینه خود کرده از خود دور سازی چه عدم الایش نیکوتر و نیز ما را بدینگونه زخارف فانیه توجهمی نیست و شیعیان ما هم بوتیره ما باید رفتار کنند و . . . خلیفه هنوز کلام خود را تمام نکرده بود که لمیا تمام ارایش از خود برگرفت و بر زمین ریخت و گفت !! من در اینخصوص نادان و بی اطلاع بودم اینک زرینه الات من است که در حضور امیرالمومنین از خویش دور کرده و بر زمین افکندم مرا از سادگی لباس و اساس خلیفه هیرت حاصل و خود این پند مرا کافی است !!

خلیفه را از این رفتار حیرت افزون گشته و تبسمی از روی شکفتی و خوشنودی نمود و باقت : خدای تو را برکت دهد بدین زودی چندین برابر آنچه از خود دور ساختی بدست خواهی نمود !! سرور و شادی ام الامراء را توأم با تو شرح داد که چون تو را بدین اخلاق نیکو مشاهده کند تا چه پایه خشنود گردد !!

انکاه غلام صقلبی را امر فرمود تالمبارا نزد کدبانویه ام الامراء راهنمایی کند و خود بکارهای خویشتن پرداخت

فصل هفتم - ام الامراء

ام الامراء زوجه خلیفه زنی است هوشیار صاحب رأی و حزم و نیکوئیهای بیشمار تا بدان حد که خلیفه در اغلب امور مملکتی با او رأی زدی و مشورت نمودی !!

در بامداد این روز خلیفه خبر لمبارا بزوجه اش فروخوانده

و بسی در باره وی سفارش کرده بود ام‌الامراء در پرده خاص نشسته
و چشم براه لمیا داشت

بناکه دیدگزش در پرده برخاست . مهی بی پرده مجلس را بیاراست
(جامی)

لمیا چون بدرون قصر یا نهاد از سادکی و بی الایشی اتانیه
متمجب بود و اگر قصور سلاطین انعهد را در مصر و بغداد مشاهده
کرده بود همانا اینقصر در نظرش هم چون جایگاه بردگان و چاکران
جلوه مینمود چه که از کثرت بی ارایشی بیقعه ارباب عرفان و منزلکاه
صحرا نشینان عباقت داشت !! خلیفه اینگونه رفتار را از انجهه پیشه
کرده بود که از عاقبت کار بیم داشت زیرا کثرت مال و منال و پیرایه
را سبب ذلت و سقوط دولت مینداشت چنانچه در شب دوشین هم با
جوهر در اینمعنی سخن گفت !! کدیانویه ام‌الامراء در خلوت خود
بر زبر قالیجه بی ارایش ساده نشسته بود و در چند نقطه از انخلوت
مسندهای چندی از دیباچ ساده افکنده بودند !!

جامه وی بسی ساده و بی پیرایه و در انوقت پارچه ایریشمین
از روی شانه فرا پشت افکنده و دو گوشه او را در زیر بازوی چپ
بهم وصل نموده خود را بدو اراسته بود کیسوانش را نیز بر یکدیگر
باقته و بروی شانه رها کرده بود !!

لمیا چون ویرا بدینگونه بدید بسی خشنود شد که قبل از ملاقات
ام‌الامراء ارایش خود را دور نموده بود

نخست غلام صقلبی خیر ورود لمیا را بام‌الامراء داد و اجازت
طلب کرد پس از تحصیل اجازه لمیا بدرون شد و چون ام‌الامراء را
بدید قیافه و هیئت او را پسندیده داشت و از همان گاه با وی انس گرفت
چنانچه کوئی سالها با هم زیسته اند

ام‌الامراء او را بنشستن اشارت کرد لمیا با کمال ادب بنشست
و غلام باز گشت

ام‌الامراء - تازه مهمان عزیز ما خوش آمد

لمیا - خود را بدین شرف و افتخار تهنیت گفته و یکی از خدمتگذاران هستم و بسی از بخت خود خوشنودم که مرا بخدمت بازورد ام الامراء - تو بسی در نزد من گرامی هستی و بامداد جوهر سبھسالار از اخلاق و نیکوئی طبیعت بر ما فرو خوانده و میگفت که بواسطه صفات نیکوئی که در لمیا است اسیری و بندگی را بروی روا نداشتم و او را از خطر نجات داده پیدرش رسانیدم لعینا هپاس احترام را سر زیر افکند و گفت ! !

از این لطف حقی از جوهر بر من است که تا پایان زندگی ان را فراموش نخواهم کرد اما لطف بیکران ام الامراء را در باره خود - از عهده سپاسگذاری بر نیایم ام الامراء از این اظهار تشکر تجامل نمود و رشته سخن را تغییر داده گفت : هنوز از من نسبت بتو کاری که شایسته اینهمه سپاس باشد سر نزده و شاید در آینده بکار تو بیایم زیرا که تو هم مانند من باید در قصر خویش فرمانروائی کنی و دارای امورات گردی و تمامی اوامر تو را اطاعت کنند و هر خدمتت خاضع شوند چرا که مانند ترا اینگونه نصیب و مقامی درخور و لایق است لمیا دریافت که ام الامراء در باره زناشوئی او بایکی از امراء و بزرگان سخن میراند ولی اینمطلب چندان دراو مؤثر واقع نشد زیرا که او را دل بجای دیگر بسته و از سایرین گسسته بود .

انگاه از سالم محبوب خود بیاد آورد که نمیداند در کجاست و چه بر سرش آمده آیا در میدان جنک کشته شده ؟ خیر، نمیدانم، شاید ،، ولی ،، مشکل است ،، چرا ؟ زیرا که دلم گواهی نمیدهد، پس چه شده ؟

اثر این فکر و خیال در چهره اش پدید شد و دودانه اشک از مژگان بر گونه اش جاری گردید باستین اشک از چهره بسترده و برای آنکه حال دل را پنهان سازد خود را متبسم ساخت

ام الامراء که او را می یابید برآز وی پی برد و گفت می بینم

که ترا دل بغیر ما مشغول و در بند دیگران پای بست است ۱۱ ای چنین نیست ؟ لمیا ۱۱

لمیا توانست خود را از گریه باز دارد صورت را بدو دست پنهان ساخت و از ضعف نفس و سستی رأی خویش خجل شد ۱۱ نگاه خود را از احوال منصرف نموده و تبسم پرداخت و بجانب ام‌الامراء نگران شد و اشک در چشمانش میدرخشید ۱

ام‌الامراء خواست تا حقیقت حال را درک کند شاید بتواند چاره درد وی را نموده و از قید غمش برهاند پس برخاسته نزدیک لمیا قرار گرفت و با چشمانی که آثار اهتمام در آنها پدید بود بدو نگریسته گفت - اصرار من در دانستن راز تو بر تو مشکل نیاید و باری در دلت نیندازد همیدون چون بدین صفات اراسته دیدم خواستم ترا با یکی از بزرگان امراء کامران سازم و اکنون می بینم که دلت جای دیگر است ۱ آیا بمن اطمینان داری که کشف راز خود بنمائی ؟ اگر چه این اولین دیدار است که بین من و تو واقع شده است لکن من چون ترا یارو مددکارم برانسرم که بر از تو پی برده و در صد چاره و علاج برایم - توان نهفتن درد از طبیبان ۱

لمیا از اینگونه سخن سرائی ساده ام‌الامراء خجل شده و گفت عفو میطلبم ای خاتون من زیاد تو اضع و فروتنی مینمائی ؟ من لایق اینگونه لطف و بخشایش نیاشم ۱۱

ام‌الامراء دید که زود بدین مکالمه آغاز کرده و بسی از حد اعتدال بیرون رفته بهتر چنان دید که این قضیه را بوقت دیگر محول کند تا در سر فرصت پی بمقصود ببرد

پس گفت ترا لیاقت از اینها بیش است اکنون قدری استراحت کن تا اسایشی بدست گنتی ببینیم چه خواهد شد این بگفت و دودست بر هم نواخته خدمتکار مخصوص خود را بخواند چون خدمتکار بیامد بدو فرمان کرد که اطاق خلوت مخصوصی برای لمیا تهیه کرده و اسباب

راحت ویرا فراهم نموده و در تبدیل لباس باوی مساعدت کند
 لمیا برخاست و با خادمه بیرون رفت ! همانا غم دلش بهیجان
 آمده و خاطرش که دمی بیش از قید غم ازاد بود گرفتار شده بادل
 پریشان و قلابی یژمان و سینه غم‌اندود و چشمی اشک الود میخرامید
 خادمه اورا بغرفه درون برد که از طرفی مشرف بیابغ و برکه اب بود
 واز دیگر جانب بمسجد بزرگ می نگرست .

خادمه در تغییر جامه با لمیا یاری نموده لباس خواب که در
 خور بانوان پادشاهیست بر او پوشانید ؟ ؛ این لباس اگر چه بسی
 گران بها اما مانند سایر اثاثیه قصر بدون پیرایه و نکار و بسی
 ساده بود .

لمیا را اینگونه سادگی در اسباب و اثاثیه قصر خلیفه به عجب
 آورده و کمتر چیزی مشاهده کرد که مطرز و طلا باف باشد در قصر
 پدرش امیر حمدون بسی اشیاء مرصع و مزین دیده بود که انها را
 از بلاد دور دست مانند بغداد و مصر و اندلس پدرش تهیه دیده و
 بهترین مصنوعات را در قصر خود فراهم داشته بود ؟

ایا المعزالدین الله بیچه علت از اینگونه زخارف روگردان است
 چنانچه گفتیم از اثرات و خیمه این گونه الایش ها بر مملکت خویش
 ترسان بود ؟ ؟

فصل هشتم - راز و نیاز - یاد محبوب

لمیا چون خود را در غرفه تنها دید ب فکر اندر شده در تصور
 عاقبت کار خود حیران بود ؟ ؟ دوشینه در خیمه پدر خود بسر برد .
 اکنون در قصر مخصوص امیر المؤمنین روزگار میبرد و تمام سکنه قصر
 او را احترام میکنند و از دیدار او بسی خشنودند بخصوص خلیفه
 سلاله امام علی ع و فاطمه زهرا ع

چون خیال لمیا بدین مقام اتها یافت شادمان شد که تقرب به
 درگاه چنین شخص پاک و گوهر تابناک برایش حاصل گشته و اینچنین

مرتبه بهره هر کس نشود و حصه هر مرغی انجیر نشاید .
 از صد هزار طفل که ردشان کنندید . سیمرخ زال را بسوی آسمان برد
 لمیا بر خاست پنجره که بیاغ مینگریست باز نموده در کنارش
 بنشست و شماشای آثار طبیعت برداخت ؟؟ ناگاه محبوب خود سالم را
 فرا یاد آورد ؟؟ او چقدر مرا دوست میداشت و در راه خوشنودی
 من از پای نمی نشست ؟؟ من نیز دل خود را بوضال مژده میدارم
 و لحظه دوری او را تاب نمیآوردم ؟؟ چون شب وصاله وزفاف در رسید
 ناگهانی اسیر و دستگیر لشکریان خلیفه شدم ، ، یس از آن دیگر سالم
 را ندیدم ؟؟ از مکانش هم که اکاهی ندارم ، ، چه بسیار از اسرار
 خود را بمن میگفت ؟؟ راستی اگر عمویش ابو حامد به اکاهی من
 از آن اسرار اطلاع داشت از آمدن من بقصر خلیفه مانع میشد چه از
 کشف آن رازها بسی بیمناک است لمیا مبهوت و ارجشم بزمین دوخت
 پس از بره سکوت گفت ، ،

سالم ! ! محبوب من ! ! اکنون کجائی ؟ ، ، نه ، نه ، هرگز !

یقین دارم که کشته نشده ای ! نه ، نه ، کشته نشده ای !
 اری ! فهمیدم ، ؛ خود را بمصلحتی پنهان کرده ! نا شناخته
 میگردد ! آیا اکنون بیاد من هستی ؟ یا مرا فراموش کرده ؟ ایکاش
 ! ! خدا ! !

چه میشد تو را میدیدم ! و تو را از اموری آگاه میساختم ! !
 که اگر آنها را میشنودی از رأی خود منصرف میشدی و مرا از نا
 ملایماتی که بر من عرضه میدارند میرهانیدی !
 ای وای ! راستی می گویم ! من بخیر تو شوهر و همسری
 نخواهم گزید !

چرا ؟ چون بجز تو کسی را دوست ندارم ! من بسی بر تو

ترسانم ! ای خدا ! !

آه ، سالم کجائی ؟ اوخ ! افسوس !

در این اثنا از طرف باغ صدای یائی مگوشش رسید
لمیا در اینوقت که کنار پنجره نشسته بود گیسوانش را از دوسو
بافته و از دو جانب رخسار بدوش او یخته قطیفه مانندی بخود
پیچیده چندان فراخ که از سر تا کمر او را فرا گرفته بود مجددا
در نزدیکی پنجره صدای یا مگوشش رسید از مقابل در اندکی واپس
رفت و بیباغ نظر انداخت دو نفر دید که گردش کنان می آیند جوهر
را از انمیان شناخت

اما اندیگر جوانی بود که بشره اش میگفت اینجوان حسین پسر
جوهر سپهسالار است

لمیا هر چند خواست دل خود را بدو راضی کند بهر نکاهی
بیشتر بفرتش میافزود و از آنکه میاها حسین را نظر بدو افتد خود
را بکنار پنجره کشیده پنهان ساخت

باری جوهر را دید که جبه برتن اراسته و خفتانی تنک بر بسته
و عمامه کوچکی بر سر گذاشته و نقابی از گرد روی او یخته داشت
شمشیرش بر میان استوار و هر گس او را در وقت راه رفتن میدید
دانست که مردی بزرگ و دلیر است

حسین را جامه مانند پدر بود لکن جوانی چهره اش را آب و
تاب داده اتار دلیری و رزم آزمائی از ناصیه اش آشکار بود
لمیا در پناهگاه ایستاده دزدیده بحسین نظر میکرد

چون حسین مقابل پنجره رسید لمیا او را دید که بیالا نگران
و کوئی دیدار کسیرا مترصد است و شنید که جوهر باوازی پستی به
پسر خود گفت ا که ان ندارم اگر او را ببینی دست از ترنج بشناسی
زیرا هم ظرافت و شوخ چشمی زنان دارد و هم مهابت و دلیری
مردان

حسین — پدر جان من از رأی تو برنگردم و هر چه فرمائی
چنان کنم چه تو از من در هر کار بینا تر و تجربه ات بیشتر است

لکن من اعتماد بامیر حمدون پدر لمیا ندارم و تو نیز از مقاصد
مکنونه حمدون بیخبر

لمیا پیش از این نشنید پدر و پسر صحبت کنان می رفتند و از صحبت آنان جز آنکه
ذکر شد مسموع لمیا نیفتاد ولی دانست که مکالمه آنان در باره امری مهم و بزرگ
است و بیم آن داشت که رضایت او را در باب زناشوئی بطلبند
چه جواب دهد. و حال آنکه دل او بسالم بسته و ناگاهش در کل نشسته
اگر چه از مقام وی آگاه نیست لکن از او بریدن تواند و بدیگری
پیوستن رضا ندهد !

لمیا با وجود قوت قلبی که داشت در مقابل عشق تاب آوردن
نمی توانست و چون کسیرا دوست داشتی غم محبت او را در دل خود
چنان کاشتی که هیچ امری او را باز داشتن توانستی ویژه که سالم
اول جوانی بود که تیر عشقش در دل لمیا تا بر نشسته و جز او
کسی را دوست نمی داشت !!

مجدداً بکنار پنجره آمد جوهر و حسین را دید از همان راهی
که رفته بودند بر می کشند لمیا گوش فرا داد که شاید از سخن اندو
چیزی فهم کند شنید که جوهر می گفت

با اینها بنیکوئی رفتار کردن بهتر و باعث تألیف قلوب است امیر
حمدون از همه باین رفتار سزاوار تر است

در این مقام از پنجره دور شده بودند و سخن ایشان بگوش لمیاء
نمی رسید لکن از شدت میلی که باطلاع مکالمات آنان داشت با آن که
صدا قطع شده بود زمانی بیهوده گوش فرا داشت که شاید باز هم
چیزی بشنود !! ولی از کوبندگان اثری نبود !!

لمیا بنشست و رویوش خود را راسته بفر اندر افتاد !! مجدداً
همه بگوشش رسید. گوش فرا داد صداى حمدون پدر خود را
شناخت و بسی مضطرب شد !! و چون نگاه کرد پدر خود را دید که با جوهر
راه می روند و جوهر نسبت پدرش سی فروتنی می کند و میگوید —

شکی نیست که امیرالمؤمنین مقام تو را بسی بلند می‌شمارد و در غیاب
از تو تعریفها کرده و بر بلندی همتت تناسی نماید و قدر و منزلت
را بزرگ می‌شمارد !!

حمدون — افتخار می‌کنم که قیام بیاری بسر فاطمة زهرا کرده‌ام
و از بذل مال و جان دریغ ندارم و همیشه ...

صدا دور شد و لمیا فهمید که پدرش با جوهر نزد خلیفه می
روند از اینرو بسی خائف شد که می‌دادا پدرش در تزویج وی با
حسین رضا دهد و خلیفه را در اینمعنی اطاعت کند !! و حال آنکه
دل لمیا بدین قضیه رضایت نمی‌داد سپس از غرقه بیرون شد و چنان
می‌خواست که در مجلس خلیفه حاضر باشد و مکالمات پدرش را با
خلیفه بشنود و بداند در چه خصوص گفتگو می‌کند لکن راه یافتن به
محضر خلیفه برای وی بسی مشکل و محتاج بوسئله و چاره بود فکرش
بجائی نرسید جز اینکه نزد ام‌الامراء رفته و از او حصول مقصود خود
بطلبد زیرا شنیده بود که ام‌الامراء در امور سیاسی با خلیفه مشارک
و طرف‌استشاره است و در اغلب اوقات ام‌الامراء در اکثر مجالس متداوله
از جایگاهی مخفی بمکالماتی که در مجلس خلیفه میشد گوش میدهد
(۱) از اینراه لمیا مشکل خود نزد ام‌الامراء برداشت بدان امید که
بیاری وی بمراد خویش ظفر یابد ! !

فصل نهم - لمیاء و ام‌الامراء

ام‌الامراء از اخلاق و شبوه رفتار لمیا بسی بشگفت اندر بود و
او را از صمیم قلب دوست میداشت ! ! همچنین لمیاء نیز با وی
محبت زیادی پیدا کرده و او را میبوسید و چنان با او مانوس بودی
که گفتی سالیان دراز است با هم امیخته‌اند ! !

بدین سبب بسی بر لمیا اسان بود که مشکل خود را بدو فرو
خواند چه میدانست که بمجرد اظهار از پای نشیند تا خواسته او را

بر نیارود و تا او را بر مراد نرساند بهیچوجه راحت بر خویش نینسند و
لمیا بخلوت ام‌الامراء شنافت و لیکن او را نیافت !! انگاه با
پرده دار وی ملاقات کرد و در پرده دار ام‌الامراء زنی است از اهالی
روم که خلیفه پس از آن که صقله را در تحت فرمان در آورد چند
تن کنیزان زیبا روی برای خدمت و اداره منزل بیاورد پرده دار
مذکور نیز از انجمله بود !!

ام‌الامراء هر يك از خادما را بکاری وادار کرده و کنیز مزبور
را برای خدمت خود اختصاص داد لمیا محبت زیادی بالانسیه بدین
کنیزك پیدا کرده بود چه از او بسیار مهربانی میدید

چون در اینوقت ویرا دید پرسید - ام‌الامراء کجاست ؟

کنیزك - از بی کاری رفته وهم اکنون باز میگردد ؟ ؛ این بگفت
و با کمال خوشروئی لمیا را بنشستن خواند

لمیا بنشست و از رفتن پدرش با جوهر بمحضر خلیفه متفکر
بود وخواست تا آمدن ام‌الامراء خود را از این فکر رها سازد لذا
رو بکنیزك کرد و گفت

خاله جان ؛ ؛ قیافه تو گواهی میدهد که از مردم اینسامان نیستی ؛

کنیزك - خانم عزیز من ؛ ؛ خوبه دانستی من از مردم صقلیه ام
لمیاء - اصل تو رومی است ؟

کنیزك - بلی و بسی افتخار دارم که مواد و موطن اصلی من
شهریست که بزرگترین قائد و سپهسالار امیرالمؤمنین نیز از نجاست

لمیا دانست که غرض کنیزك جوهر سپهد است پس گفت :

جوهر نیز از مردم صقلیه است ؟

کنیزك - بلی خانم من او نیز از انشهر است ، ، ایا سزاوار
نیست که از این قضیه افتخار کنم ؟

لمیا - چگونه سزاوار نباشد و حال آنکه ایندولت بوجود سپهدی

چون جوهر مینازد که خدایش بردشمنان فیروز کند ؛ ؛

درین اشتغال بکالمه دیدند ام الامراء میاید و بسی بازاده کی
قدم بر میدارد

کنیزك چون بانوی خود بدید بیا خواسته بیرون رفت
لمیا نیز احترام را قیام نمود و باچهره کشاده ولی خندان و
چشمانی که اثار تشکر و امتنان از انها بدید بود بام الامراء نگران شد
ام الامراء چون ونرا خندان دید او نیز خندان شد و سپس دست
لمیارا بگرفت و باطاق مخصوص خودش برد و گفت

چنان خواهم که بمن مانوس کردی و مرا مادر مهربان خود
دانی چنانکه من ترا دختر خود میدانم

لمیا دست وی بیوسید و اشك شادمانی بر رخسار بریخت و گفت
فضل و التفات تو ایخانم من سرایای مرا فرو گرفته که از عهد
سیاس بر نیایم . کافی است ؛ ؛ بس است ؛ ؛ من لایق اینگونه احترامات
سامیه نیستم هرگز تصور نمی کردم که چون تو ملکه از چون من کنیزی
این اندازه پاسداری کند ؛

ام الامراء دست وی بگرفت و بجانب توشکی که در بالای غرفه
افکنده بودند بکشید و او را بنشانند و گفت

ای لمیای عزیز !!! ترا بیش از انها احترام میشود اگر
من ترا میپرستم شگفت نیست هر کس که ترا دید پسندید و از کمال
و هیبت تو تعجب نمود اینك قائد دلیر ما جوهر از ویدار تو بسی
خشنود و محض اکرام تو پدرت را میخواهد بنزد امیر المؤمنین ببرد
و اکنون وارد قصر شدند و خلیفه محض خاطر جوهر از احترام
پدرت چیزی فروگذار نمیکند

انگاه اب دهان فرو برده و بلمیا نگرست که اثار اینکلمات را
در رخسارش ببیند !!

لمیا این سخنان را بخوسی شنید و بهیچوجه اثار اضطرابی
در چهره اش ندید نبود

ام الامراء — جوهر از شدت میلی که تو پیدا کرده و فریفته اخلاق و اداب تو شده میخواد ترا فرزند خود قرار دهد و...
لمیا . بکه خورده از فرط حیا سر بزیر افکند

ام الامراء — مقصودم این نیست که پدرت ترا از فرزندتی خود سلب کرده قصدم اینست که جوهر اراده کرده ترا برای پسرش حسین خواستاری نماید !! ایا ان جوان زیبا را دیده ؟ .. اوه ، اوه ، ! لمیا لازم نیست از من خجالت بگشی ، مرا مادر خود پندار کن .. لمیا را خون بر رخسار دوید و چشمانش بدرخشید و گفت - از این نیکوئی و احسان شما بسی خورسندم اشتباه از طرف من است که نمیدانستم اگر مادرم از این جهان رفته مادری بس مهربان دارم که تمام دختران خدمت او را ارزو میکنند . . . بلی خانم من . می خواهم با تو ازادانه سخن گویم اینکه گفتی - حسین را دیده ؟ - تا بحال او را ندیده بودم مگر امروز بفتتا در باغ او را با پدرش دیدم و . . .

ام الامراء کلامش را بریده گفت . . آمدن حسین در باغ بر سیل بقة و اتفاق نبوده بلکه عمدأ بوده . چون میخواست نامزدی را که پدرش برای او برگزیده دیدار کند -
لمیا ! اینغم و اندوه را از خود دور ساز و آنچه در دل داری باز گوی ؟

لمیا اه سردی بر کشید و خواست کلامی بگوید لکن شرم از سخن گفتنش مانع آمد ؟

ام الامراء فهمید که لمیارا عشق کسی در دل است که پنهان همی کند زیرا لغات قلبی را بیواسطه گوش و زبان از طرف چشم و گونه گون شدن رنگ رخسار بسی زود تر و بهتر از مردان درك می نمایند ؟ سپس نزدیک لمیا نشست و بامکس پیران او را باد میزد گوئی مادری است مهربان و بدو گفت — ای لمیا ؛ ؛ پس

از این همه مهربانی که از من در باره خود دیدی نباید چیزی را از من پنهان کنی

دلیل و برهان محبت من در باره تو همین بس که دائماً کوشش کنم و شب و روز از پای ننشینم تا تورا بهترین جوانان قیروان همسر سازم! پسران خلیفه هنوز بسن بلوغ نرسیده اند و گرنه با..... این بگفت و بلند خندید

لمبارا شرمساری بسیار از این اشاره و تلمیح دست داد سپس حیا و ازرم را از خود دور ساخته مگس یران را از دست ام الامرا بگرفت و باکمال ادب گفت کرم نامتناهی و نعم پی پایان تو بر من پوشیده نیست و تورا مانند مادری مهربان میدانم و پرستش میکنم و از رفتار نیک تو در باره خود بیخبر نیستم اکنون اجازه میخواهم که حقیقت حال خود را بر تو مکشوف کنم بدان ای خاتون من؟؟ که من نامزد دارم؟؟ این بگفت و از فرط حیا رخسارش کلگون شد (ناتمام)

پرهیزنامه

پزشک دانشمند آقای دکتر یونس خان برای خدمت نوع همواره دستور های طبی و صحیح بنام پرهیزنامه از روی طب جدید و مطابق آخرین ترتیب همواره تألیف و مجاناً طبع و نشر می کند - برای آنکه قارئین ارمغان دور و نزدیک از دستور های این طبیب ماهر فائده بر بوده و بدستور طبی ایشان رفتار کنند ما از این پس در هر شماره ارمغان قسمتی از پرهیزنامه های منشوره را بدسترس عموم می گذاریم و حید

دستور اول در مرض حاد زمان کمون این مرض سه پنج هفت الی نه روز است دیره سیران هیچ میزانی ندارد و بروز آن حاد است و بالاخره زمن میشود عوارض و مشکلات و عواقب